

بجشم خویش شوکت دیگر با چشم نام	
یکی خود را بجشم دیگر نشناختن دارد	
بگشاید چون عرق ریزان گلستان چو آب آید نذارم تقدیر طالع که با هم فرصت وصلش می نظاره تنهای کنشی هم نرم خویشم کن چنان کیم بر در دل براه تو من راهت ز من پنهان چه داری ز کجای خورده ای در دیوار بوی گل گرفت از حسن زینش چنان برداست از خود ناله غوغای گرفت از بس که سیل کرب یعقوب عللا بگوشم از زبان خود ادراک می آید	ز خار ایشان بملکان بوی گلآب آید نشوم پیدا از آواز بایش خون کجای آید ترا در خانه اینست می ترسم که خواب آید که خون کردد حاشی بابت چشمم رنگ آید چنان سنی که از رنگ دخت بوی شمع آید ز سیلاب کران که کز در بوی گلآب آید که بر بالین گل کز سر نمید بیدل جواب آید نیم سپهرین همچون نفس سپهرن را آید که هر که بخندد که در فلک ز بوی کباب آید
کجا بینند از باب سخن روی درستی را وقی را بینه شوکت شکست از انجی آ	
نماشای خط خویبان نگاهم از ایشان کرد به هملو از نیشبان بجز ز کشتی می آید ز مسوز دل بودیم لفظا رنگین شمع گلگونی عجب نبود بعین نیره جشمی ششوی طبعی همه امانم صدوی سپهرین جاکم کل دار بگشاید نیک شوی ریخت سرو من چنان	بجشم من سواد مرد مکرانم بجان کرد کجا بارب کسی فتح سواد چشمم کریان کرد بیا بان بردم کس نامم بر سر جواغان کرد که حاکم را فلک از سره بر چشمم خالان کرد که رنگ ساعد او استهین را کلید ناکه که طوقی قریب از حلقه چشمم خالان کرد

دل از عتاب خیال تو تنگ نروده است خدر که تندی این باد خون بنا خورد	
شرب رنگ ریش را نگاه من شوکت بسیار خزه ان چشم شهلا خورد	
خرم کسی که ساغر خشت بس کشید جایی که خضم تیغ زبان میکند بلند شد از زبان شعله را روشن این سخن قطع امید میکند از مویه همچو سپید از ساغر صدف نتوان رفت و بخار روزی که از شرب جویون بهره مند شد رنگ گل از زمین پیر است فکر را افروخت باز ماند جمیع عطای او	خود را ازین جهان بجهان دیگر کشید باید بر دهنم خموشی بس کشید چون شمع میخورد سر خویش انگه کشید آزاده که تیغ بر دی شمر کشید باید جو رشته دام باب که کشید ساغر ز کاسه سر همچون بس کشید چون آصف از رنگ قلم ستار کشید روغن هزار بار ز مغز که کشید
شوکت کلاب سبکشم از بوی گل دوبار از من دماغ نازک او در دست کشید	
یکی در شاه راه عشق اسب تا خنجر از حور کل کران باشد من نازک خیال شدم رسوی نرم بار از نظاره حیرت تراکت خانه اینست دار و افت از جوهر کل و آن که رنگش سپید با بوی قمار خریم سینه ما را چراغی شود محرم	بشیر خج محبت رنگ از رخ با خنجر از ز عویانی بنا چون نکبت کل ساختی نگه را چند روزی از نظر انداختی از دل خود را از رنگا بوس برداختی از اگر رنگ خنیا باشد ز کف انداختی از پرنیمش ز موج آب بجان ساختی از

بسیار خزه چشم
تا دیده است که سبکبار را
خود را نشسته را در بیکوه در کشید
روزی که از شرب جویون بهره مند شد

تا خنجر چاقوی بی نیت
سکه رنگ
بر داختر طغوز معانی کلور تو خج ساطقین
فایز او حق فایز حق و در حق ایام که حیره رنگ
بسیاری را با نیک طبعی و فایز آراستین در حیرت
کردا نیکه جلا و در بعضی سبک است که تو از تو
چنان و صیقل معانی استقال از نیک مناسب کرد
و در حق ایام معانی و حق می خواند سدر

بسیار خزه چشم

تا خنجر چاقوی بی نیت